

یار سفر کرده

زهرا رضایی

کجاست انتهای سرفت؟

تا کجا ادامه دارد؟

می‌دانی چندسال است منتظریم که از تو خبری برسد؟

آن قدر روزها را شمرده‌ام که حساب روزها از دستم رفته است.

حالا دیگر دقیق نمی‌دانم چند روز است که رفته‌ای. همین قدر می‌دانم

روزی که دست گرم‌ت را روی سرم کشیدی و رفتی، پدر درخت انار گوشه

باغچه را با دست خودش به نام تو کاشت، حالا انارهای خانه‌مان دیگر پیر شده‌اند.

لا بد، حالا سن تو هم آن قدر زیاد شده است که چشم‌هایت گود افتاده است، یا آنکه موهایت که

موقع رفتن سیاه‌سیاه بود، سفید شده است. چه زود می‌گذرد!

شمعدانی‌های کوچک‌مان حالا دیگر قد کشیده‌اند. آسمان آفتابی خانه‌مان همیشه بارانی است و ما

هر روز باز برای دین رویت تشنه‌تر می‌شویم. مادر آن قدر انتظار کشیده است که دیگر چشم‌هایش

نمی‌بیند. موهای پدر سفید شده‌اند. دیگر به شمعدانی‌ها آب نمی‌دهد، می‌گوید از دست او آب

نمی‌خورند. من هم هرکاری می‌کنم زبان ماه را که هرشب

وسط حوض خانه‌مان می‌افتد نمی‌فهمم. نمی‌دانی چقدر از نیامدنت غصه خوردم.

اما حالا، حالا که بزرگ شده‌ام، دیگر از نیامدنت غصه نمی‌خورم.

غبطه می‌خورم؛ چون حالا می‌فهمم این تو نیستی که مفقود شده‌ای. این ما هستیم که خودمان را

گم کرده‌ایم. تو به خدا رسیده‌ای و ما در چهاردیواری دنیا اسیر مانده‌ایم. برادر، تو مفقودالثر نشده‌ای؛

تو جاویدالثری!

با عطر گل‌های نرگس

رقیه ندیری

سلام بانوی جوان قصر یسوعا! سلام بر تو، که از چشمانت نجابت مریم می‌تراود و ذره‌ذره وجودت اریه مسیح است از نسل شمعون!

به‌راستی که عصاۃ انجیل مقدسی بانو! تو تمام راهی‌های دنیا را در حسرت مقام و منزلت خود جا گذاشتی، و سلام بر روزی که عروس قصر روم بودی، و داماد نبود مرد قصه پیشانی‌ات؛ که آن شب به‌ظاهر شوم، مبارک‌ترین قسمت تقدیر تو بود. دیدی قصر به احترامت رقصید و همه با هلهله جام‌ها و شمعدان‌ها به خاک افتادند! هلهله‌ای که اهالی قصر یارای فهمیدنش را نداشتند.

کسی چه می‌دانست که خداوند مسیح و محمد را - که درود ابدی نصیبشان باد - از زمان بی‌آغاز با تو پیوند زده است. اسارت سهم تو بود که به سرمزل مقصود برساندت، به نیمه سبیت که ثمره درخت طوبی بود. و رسیدی همان گونه که ماه به نیمه می‌رسد؛ درخشیدی مثل ماه شب چهارده در لیل‌القدر نیمه شعبان، همانند مادر موسی.

بانوی من! زمانه عوض نشده بود، چون عباسیان فرعون‌های عصر شما بودند. در آن شهر که سایه‌ها تیر می‌خوردند همان قدر که شما روزه سکوت گرفته بودید فرشتگان مژده می‌دادند و اقرار می‌کردند آمدنش را، و موج‌موج ستاره بر آسمان خانه‌ات می‌پاشیدند.

و آنجا بود که نور تو را در بر گرفتم، و کودکت ستاره‌ترین معجزه آفرینش شد. از آن به بعد، گل‌های نرگس به احترام نام آسمانی تو شکفتند.

پی‌نوشت‌ها:

۱. یسوعا: پدر حضرت نرگس سلام‌الله‌علیها

۲. شمعون بن صنعا: وصی حضرت عیسی علیه‌السلام و جد

حضرت نرگس سلام‌الله‌علیها

اعتراف

لعیا اعتمادی

خدای خوبم! امروز آمده‌ام تا پیش تو اعتراف کنم.

اعتراف به همه کارهایی که باید می‌کردم و نکردم.

اعتراف به حرف‌هایی که باید می‌زدم و نزد. اعتراف

به اینکه خودم نیستم. اعتراف به اینکه عوض شده‌ام. اعتراف به اینکه

چشم دیدن واقعیت را ندارم. اعتراف به اینکه گوش شنیدن حقیقت را

ندارم. اعتراف به اینکه چمدان هویتم را نبسته‌ام. اعتراف به اینکه

پاسپورت آخرتم را گم کرده‌ام و یک عالمه اعتراف دیگر. اعتراف‌هایی

که می‌دانم همه فقط یک بهانه است. بهانه‌ای برای حرف زدن با تو.

بهانه‌ای برای درد و دل کردن با تو. بهانه‌ای برای این که بگویم چقدر

دوستت دارم. چقدر دلم برای تنگ شده. بهانه‌ای برای اینکه بگویم،

پشیمانم. پشیمان از اینکه چشم‌پسته زندگی کرده‌ام. چشم‌پسته فکر

کرده‌ام. چشم‌پسته راه رفته‌ام و چشم‌پسته ...

تا امروز که باز دلم بهانه تو را کرده است. بهانه با تو بودن را، و

آمده‌ام تا دفتر سیاه تردیدهایم را پاره کنم. آمده‌ام تا سجاده

نیازم را پهن کنم. آمده‌ام تا در خودم حل بشوم و از

تو بخواهم تا قواعد زندگی را یادم بدهی.